



« نوشتن کتاب به ثبت کنه برای خدا بره
 یک سوزن ما انداخته. به کفن می بردازی و از نقی
 ارزندگی، که تا عمری نفسایی انداخته، فشرده ای
 تهیه میکنی و تنها شصت سال فرصت داری. هر
 چند استغناء، برای همه چنین است، فرصتی
 کوتاه..»

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
 پرتال جامع علوم انسانی

اشاره :

حماسه سرای بزرگ زادگاه خویش بود و به مفهومی وسیعتر - چنانکه شایسته‌ی او بود -
 به انسان نظر داشت و درماندگیهایش. و هر آنچه نوشت تصویر صادقانه‌ی انسان
 مضطرب قرن ماست که بیچشم خویش ناظر زوال همه‌ی ارزشهای قدیم دل و ریشه
 دو اندن سلطه‌ی روح فرسای ماشین است که قلب را نیز به تکه‌ای از آهن بدل کرده است و
 انسان را - انسانی منزوی را - به ابزاری بی‌جان - چون سنگ و آهن و چوب -
 و او در ستایش انسان نوشت .

از ادیب نمایی و جمع ادیبان سخت بیزار بود و در این زمینه حکایات بیشمار
 از او برجاست . همواره می‌خواست که سردر کار خویش بدارد و با کس نپیوندد و همواره
 چون معمائی ناگشودنی باقی‌ماند. و چنین ماند.

و پاسدار سنت‌های کهن بود و نه زائر سنت‌ایمان جاده‌ی فردا . ستایشگر صادق انسان بود و چنین می‌گفت :

« این نووه‌ی آریه‌یا نیستند که میتوانند انسان را نجات دهند و خواهند داد . این خون انسان است . که بصورت خدا آفریده شده است ، چنانکه قدرت و اراده‌ی گزینش میان درست و نادرست را داشته باشد و بماند خود را نجات دهد زیرا که سزاوار نجات است . انسان ، فرد ، مردان و زنان ، که حیوانه‌سریار می‌زنند از اینکه با فریب یا حواس یا رشوه نه تنها حق بلکه وظیفه‌ی گزینش بین داد و بیداد ، شجاعت و جبن ، از خود گذشتگی و آزا ، ترحم و خود خواهی را از دست بدهند ، عوارضه « دنیا » به آزادی انسان از بیداد و شرزگی و فریب ، بلکه به وظیفه‌ی مسئولیت انسان نسبت به انجام یافتن داد و حقیقت و شفقت اعتناورارند .

پس هرگز نهراسید ، هرگز نهراسید از بر آوردن صدای خود بخاطر درستی و حقیقت و شفقت بر ضد بیداد و شرزگی و فریب . »

ویسلیام فاکنر William Faulkner به سال ۱۸۹۷ در نیوآلبانی New Albany ، ایالت می‌سی‌سی‌پی ، به دنیا آمد . خردسال بود که از آنجا به اکسفورد Oxford می‌آیند . قضیه این بود که پدرش ، Mury F. ، در آن شهر بایک صاحب مغازه حروف می‌شود و ششلول می‌کشند و دندان‌موری می‌شکنند . و پدر بزرگ به این راه می‌رسد سراسیمه از شهری دیگر سر می‌رسد و معرکه‌ای به پا می‌شود و کارشان بداروغه می‌کشد . در این هنگام است که مادر دست « بیلی » و سه تا برادرهایش را می‌گیرد و به اکسفورد می‌آید تا غائله‌را بخواباند . در این شهر است که فاکنر عمر را می‌گذراند و با Oldham ، دختر همسایه‌شان ، که بعدها زنش می‌شود ، سرورسری می‌باید .

نوشته‌اند که از همان بچگی آرام بود و ادای نویسندگها را در می‌آورد هر چه را که دستش می‌افتاد می‌خواند و نیز دوست داشت که دسته‌ای را برای مسابقه راه بیندازد و خودش سردسته باشد . در مدرسه آن اول‌ها شاگردبندی نبود اما دوست داشت که کتابهایش را نقاشی کند و در خانه می‌گفتند که ذوق نقاشی را از مادر بزرگش ، خانم بوتلر Butler ، به ارث برده که زنی صاحب‌هنر بوده و مجسمه‌می‌ساخته است . یکی از همکلاسی‌هایش * روایت می‌کند که هر گاه معلم از بچه‌ها می‌پرسید که می‌خواهند چه کاره شوند ، بیلی بلند می‌شده و می‌گفته « می‌خواهم مثل پدر بزرگ‌بابام نویسنده بشم . » و عمورش گفته است که « او از اول چیزی غیر از یک نویسنده نبود . » و نخستین نشانه‌های این کار را می‌شد از همان اول در قدرت‌ش در پروراندن قصه‌ها دید . چنان ماجراهای شیرینی برای همبازیهایش تعریف می‌کرد که کسی نمی‌فهمید این‌ها را از پیش می‌دانند یا همین جا دارد به هم می‌بافد و می‌گوید .

این پدر بزرگ ، نه در میان همه‌ی کارهایش نویسنده‌گی هم می‌کرده ، جنگ‌جالی‌ترین آدم در تاریخ این فامیل است . اسمش William Cuthbert Falkner است و ویلیام فاکنر دوم بعدها حرف لارا بمیان اسم فامیلش اضافه‌ی کند تا با این

یکی اشتباه نشود. در ۱۸۳۹، که چهارده سالش است، با برادرش دعوایش میشود و خون راه می اندازد. ابوی چنان شلاق را به تنش می کشد که مجبور می شود دست خالی از Missouri فرار کند و به Ripley، پیش عمویش، بیاید. اما عمویش در زندان یک شهر دیگر است. ویلیام از همان اول ماجرائی نیمه عاشقانه با دختر همسایه ی عمویش راه می اندازد و پدر همین دختر است که وسیله حرکت او را بشهری که عمویش در آن زندانی است * فراهم می کند. عمودر زندان حقوق یاد گرفته و به شهرشان که بر می گردند دارالوکاله ی راه می اندازد و برادرزاده را به فرزند قبول می کند. و این جناب صبحها درس می خواند و عصرها و در دست کلانتر است در زندان محل. در نوزده سالگی آدم کشی را به دام می اندازد و سپس از اینچ می رها کند و این آدم کش در زندان سرگذشتش را برای او تعریف می کند و فوکنر آنرا می نویسد و جزوه ی کوچکی فراهم می کند و در روز اعدام آدم کش ۲۵۰۰ تا از آن می فروشد و هزار دلاری بچیب میزند. جنک با مکزیك که پیش می آید داوطلبانه در آن شرکت می کند و پس از بازگشت پیش عمویش حقوق می خواند و شریك کارش می شود و زن می گیرد. داشته و ضممش سر و صورت می گرفته که ماجرائی دیگر پیش می آید و در یک مجمع با آدمی به اسم Hindman حرفش می شود و او برایش هفت تیر می کشد اما تیر به خطا می رود و فوکنر مجال نمی دهد و با کارد او را از پا در می آورد. دادگاه تیر نه اش می کند اما بعد کشمش با برادر مقتول پیش می آید و فوکنر یکی از رفقای برادر مقتول را می کشد. دوباره دادگاه است و تیر نه شدن و هفت تیر کشیدن برادر مقتول و دفاع این یکی، غائله که ختم می شود تازه جنک داخلی در می گیرد و او نیز دار و دسته ای راه می اندازد و لقب سرهنگ را از هما نجا بد نیال اسم خود می کشاند. سپس بفکر سرمایه اندوختن و زمین خریدن و راه آهن کشیدن می افتد و سرانجام توسط شریکش کشته می شود. با همهی این گرفتاری ها نویسنده بوده و در ۱۸۸۰ > گل سفید مفیس» را به چاپ رسانده که رمانیست ملودراماتیک در بیان حوادثی ملهم از ماجراهای زندگیش که سی و پنج بار به چاپ می رسد. سال بت و کلیسای کوچک آجری» و در ۱۸۸۴ «گشت و گذارهای تند در اروپا» را چاپ میزند.

بنا به روایتی * کلنل سار توریس در کتابی به همین نام از ویلیام فاکنر و نیز در نسخه تفسیر نا پذیر، و چند قصه ی دیگر الگوئی است از همین کلنل پیر.

پدر فاکنر آدمی ساده و دور از این جنجالها بوده و همان قضیه که به افسوس در شان کشانندشاید. جز این که پدر بیلی باتند، مهمترین حادثه زندگیش است. اما پدر بزرگش - سرهنگ جوان - در چشم بیلی آدمی مهم و استثنائی می آمد. آدم سرمایه داری بود با برخی از صفات آدمی، شهامت و غرور. در کشیدن راه آهن به افسوسورد سهم بود و رئیس نخستین بانک ملی آنجا می شود. اما بعدها کاروبارش کساد می شود و سرمایه اش را به دیگری می بازد. و نیز فاکنر گویا می خوارگی مضرط و آن شمار جاودانش را که «تمدن با تعریق شروع می شود» از همین پدر بزرگ به ارث می برد.

که حتی در گشت و گذارهایش هم درون کالسکه کالسیاهی مامور بوده که شراب را برایش آماده نگاه دارد.

در ابتدا هوس شاعر شدن می‌کند و چیزهایی به وجود می‌آورد و نیز برخی حالات تازه در او پدیدار می‌شود؛ گوشه‌گیری می‌کند و از تفریح و گردان می‌شود و به درس‌هایش بی‌علاقگی نشان می‌دهد. و از همین دست که سرانجام نمی‌تواند دوره‌ی متوسطه را به پایان برساند. زیاد کتاب می‌خواند و کتابها اغلب از کتابخانه‌ی پدر بزرگ بود و اغلب انتخابی و منظوری جدی در کار نبود و از کتاب که سر بر می‌داشت شعرهایش را زمزمه می‌کرد و در شهر پرسه می‌زد.

در همین سال است که با فیلیپ ستون*، بهترین آدمی که تا آن زمان می‌شناسد، آشنایی می‌شود. ستون تأثیری فراوان در او می‌کند و در واقع نخستین قطب ادبیش می‌شود. ستون، که چهار سال بزرگتر بود، حقیقتاً می‌خواند و دوستی در ابیات داشت و همسایه‌ها فاکتور بود و چون می‌شنود که بیلی شعر می‌گوید علاقه‌مندی می‌شود که کارهایش را به بیلی و استعداد خود را، که به بیلی راه افتاده است، در او بجوید. از مادر بیلی شنیده است که بیلی نمی‌داند با شعرهایش چه کار کند چون در اکسفورد کسی که در این باره به اندازه کافی چیز بداند پیدا نمی‌شود. به‌خانه‌ی بیلی می‌رود و شعرهایش را می‌خواند و یادش هست که چقدر تعجب می‌کند و نیز شاد می‌شود. نه این رو که شعرهای جالبی بودند، از این رو که «هر کس به آسانی می‌توانست به بیلی که چه قریحه‌ای در او هست. این دیگر خیلی آشکار بود»

از این پس مرشد ادبیش می‌شود و به او منظم خواندن و متنوع خواندن را می‌آموزد. آنگاه در باره‌ی آنچه که خوانده‌اند به گفتگو می‌پردازند و ستون اصرار فراوانی داشت که بیلی اولیس** جویس را خوب بخواند. می‌گفت «این آدم دارد کار تازه‌ای می‌کند. این چیزیه که تو باید ازش سردر بیاوری» اما صحبت‌هاشان همه از ادبیات نبود. ستون در زمان کودکی، چند صبحی بیمار و بستری بود و علاقه‌ای فراوان به تاریخ «جنوب» و جنگ‌های داخلی پیدا کرده بود و اطلاعاتی فراوان در این زمینه داشت. فاکتور می‌شود و بخاطر می‌سیرد و شاید ره آورد همین گفتگوهاست که بعدها قادر می‌شود تا دقیق‌ترین تصویر «جنوب» را در کتابهایش بیاورد.

در جنگ جهانی اول وارد نیروی هوایی می‌شود و شرح این زمان را در برخی از قصه‌هایش می‌توان دید. به اکسفورد که برمی‌گردد شعر گفتنش را ادامه می‌دهند و تأثرش از ایماژ است. بعد به قصه نوشتن می‌پردازد که پولی در آورد و بتواند شعر گفتنش را ادامه دهد. منشی ستون قصه‌ها را ماشین می‌کند و ستون آنها را به مجله‌های فرستد که اغلب چاپ نشده برمی‌گردند. برای گذران زندگی به کارهای گوناگونی دست می‌زند. با اصرار پدرش مدتی هم دنبال درس خواندن می‌رود اما زود خسته می‌شود و بیشتر می‌نویسد تا آنجا که قصه محل کار ستون پر از نوشته‌های او می‌شود. و نیز کاری می‌کند و هر گاه که پولی دستش آمد لمبی ترمی کند و سری به ممفیس*** می‌زند.

Philip Stone ✪ ✪ ✪
James Joyce نوشته‌ی Ulysses. ✪ ✪ ✪

Memphis ✪ ✪ ✪ فصل ۲۱ «حراب»

بارداتی‌ها، شکارچی‌ها، گداها، هندی‌شمرده‌ها*، خاصه سیاه‌ها سخت می‌جوشد و به حرف و سخنشان گوش می‌دهد. ریش می‌گذارد و لباسهای کهنه می‌پوشد و تا بستانها اِغلب پا برهنه راه می‌رود. بیشتر وقتها به منازهای «ماک» می‌رود که مال آدمیست که برادرش را که می‌خواسته نویسنده شود از دست داده‌است و به او روی خوش نشان می‌دهد و حتی گاه کمکش هم می‌کند. رفتاری عجیب داشت و گاه مدت‌ها به بنای کهنه دیوانهای شهر خیره می‌ماند و آنگاه در شهر پرسه می‌زد.

جز مادرش، تنهاستون بود که آینده‌ی خوبی برایش می‌دید. در ۱۹۲۳ به سفارش ستون به نیویورک می‌رود تا نظر ناشر و منتقدی را بخود جلب کند اما کارش به نظر فشوئی دریک رستوران یونانی می‌کشد. سرانجام به دادش می‌رسند و دریک کتابفروشی کاری برایش دست و پا می‌کنند. صاحب کتابخانه خانمست*** که بعدها زنش رود آندرسن می‌شود. بعدستون برایش می‌نویسد که در اکسفورد تأسیسات دولتی راه انداخته‌اند و او برمی‌گردد و به سفارش آشناها رئیس‌پست می‌شود. اما دوام نمی‌آورد. در این مدت که فرصتی بدست آورده شمرهایش را جمع می‌کند و ستون آنها را به اسم The Marble Faun چاپ می‌کند که چندتائی به فروش می‌رود.

در ۱۹۲۵ به اتفاق فیلیپ ستون به نیوارلثان می‌آید. ستون برای وقت گذراندن وفاکنر برای ترتیب کار سفر به خارجش را دادن. که پیشنهاد ستون بود و او با هیجان آن را پذیرفته بود. چیزی نگذشته بود که خبر دار می‌شود خانم پرل هم اینجاست و تازه باشروود آندرسن عروسی کرده‌است. به دیدن خانم می‌رود و در نتیجه باشروود آندرسن که بسیار می‌ستودش، آشنا می‌شود. آشنائیشان ادامه می‌یابد و وفاکنر نویسنده از آب درمی‌آید. خود نوشته‌است «تا آنجا که من می‌دیدم شروودکاری نمی‌کرد. کمی از خودم، از شعرها و کارهای تفضنی‌ام، خسته شده بودم. به گمانم منم مثل آدمهای دیگر بودم که تا کلمه‌ها را شناختند به فکر نوشتن می‌افتند. اما من زیاد کار نمی‌کردم. به آندرسن که نگاه می‌کردم پیش خودم می‌گفتم زندگی يك نویسنده باید زندگی خیلی جالبی باشد. این بود که شش هفته غیبت زد و بعد که لیزبت را دیدم بهم گفتم: کجا بسودی؟ شروود دنبالت می‌گردد. گفتم: داشتم کتاب می‌نوشتم. گفتم: می‌خواهی برای شروود بنویسی؟ گفتم: درست نمیدونم، اینو می‌دونم که خیلی سرش شلوغه». شروود این کتاب را به ناشر کارهای خودش می‌دهد و سال بعد «پاداش سر باز» منتشر می‌شود (۱۹۲۶). حکایت سر باز از جنگ برگشته‌است که بازخمهای هولناک به خانهاش در جورجیا می‌رسد و اثری که این برگشت در خانواده و دوستانش می‌گذارد. محتوی کتاب همان سیاق نوشته‌های همینگوی و دوس پاسوس است.

فاکنر بعد از این کتاب «پشه‌ها» را شروع می‌کند که نوشته ایست طنز آلود درباره‌ی نیوارلثان و آدمهایش که بی‌شباخت به کارهای «هاکسلی» نیست. بعد از این فاکنر با توافق ویلیام اسپارتلینگ*** جزوهای تهیه می‌کنند که فاکنر مقدمه‌ای به شیوه‌ی آندرسن بر آن نوشته‌است. گرچه در این کتاب سخت آندرسن را

ستوده اند اما او بدش می آید و دیگری فاکنر را نمی پذیرد تا آنکه سالها بعد یکبار همدیگر را در یک مهمانی در نیویورک دیدند.

فاکنر بعدها در باره‌ی شروود آندرسن نوشته است «آموختم که برای نویسنده شدن آدم باید اول بداند که کیست و از کجا آمده. آندرسن به من گفت که باید نقطه‌ای برای شروع داشته باشی و آنگاه به آموختن بپرداز. مهم نیست که این جا کجا باشد، فقط باید این یادت باشد و این شرم آور نیست، چرا که شروع کردن از یک نقطه اهمیت کمتری از سایر چیزها ندارد. تو آدمی هستی و لایقی، چیزی که خوب می شناسی آن تکه زمین کنار می‌سی‌سی‌بی است که تو از آن شروع می کنی. اما عمین کار خیلی جالبیست.» و نیز در مصاحبه‌ای گفته است که آندرسن پدر همه‌ی آثار من همینگوی و فیتزجرالد بوده است.

این دو کتاب فاکنر موفقیتی بدست نمی آورد و او سومین کتابش سارتوریس را می نویسد و به شروود آندرسن تقدیم می کند. در این زمان است که ستون سخت او را از نویسنده‌های مشهور و بازاری شدن به کنار می دارد و به او به خاطر خویش نوشتن و به سخن دیگران اهمیت ندادن را یاد آوری می کند. ستون گفته است «منظورم فاو بر بود که بیش از اینکه برای گروه معینی بنویسد بخاطر اعصار نوشت و البته اعصار نیز او را دریافت.»

با نوشتن «سارتوریس» (۱۹۲۹) شیوه‌ی خاص خود را یافت و یونکناپاتاوافا Yoknapatawpha و ایالت نشین آن جفرسن را آفرید و حماسه سرای شکست خوردگان احمیل شد. «جفرسن» در زیر نفوذ اسنویس ها، مهاجمین شرور، است و از سارتوریسها، اعقاب کلنل سارتوریس رهبر شریف ایالت جنوب، کاری ساخته نیست و تنها با یاد افتخارات گذشته سر می کنند. یسکی از پسر ها رئیس بانک شهر است و از جمله قلبی می میرد. خواهر کلنل سارتوریس و سایل عروسی یسر دیگر را با ناریسیا بن بو Narcissa Benbow فراهم می کند. اینان صاحب دو پسر می شوند که یکی در جنگ کشته می شود و آن دیگری، که در این واقعه خود را مسئول می داند، سرانجام خود را سر به نیست می کند.

اغلب آدمهای کتابهای بعدی فاکنر در این کتاب ظاهرند و نیز محتوی چند کتاب دیگر او گاه شرح دنباله‌ی زندگی بعضی از آدمهای این کتاب است و گاه در بیان ماجراهایشان بیش از زمان این کتاب. از نمونه‌ی اول: قصه‌ی «ملکه‌ای بود» که در آن خواهر کلنل سارتوریس، که روی صندلی نشسته است، چون از زبان ناریسیا می شنود که بدست یکی از اسنویسها افتاده بود، همانجا می میرد.

از نمونه‌ی دوم: قصه‌ی کتاب «تسخیر نا پذیر» که شرح ماجراهای زندگی، کلنل سارتوریس است و نه سال پس از «سارتوریس» به وجود آمده؛ مهاجمین شمالی تاخته اند و جنوبیها گریخته اند. کلنل سارتوریس ظهور می کند و طرحی نو در سازمان حکومت جفرسن در می اندازد، اما به فشار مخالفین می گریزد و مردان شهر آدم تازه به دوران

۵ در همین شماره می خوانید.

© پرویز داریوش به فارسی ترجمه کرده است.

رسیده‌ای بنام ساتفن را به حکومت برمی‌گزینند. آنگاه کلنل باز می‌گردد و سرانجام حمله‌ها پایان می‌یابد و سارتوریس به حکومت می‌رسد و راه آهن می‌کشد و دست‌آخربه دست آدم‌زدلی از پا درمی‌آید.

در «سارتوریس» کلنل در ۱۸۷۶ می‌میرد اما در قصه‌ی «گل سرخی» برای امیلی* که چندسال بعد به وجود می‌آید، در سال ۱۸۹۴ هنوز زنده است و شهردار جفرسن است و «امیلی» را از پرداخت مالیات معاف می‌کند.

در بخش سوم سارتوریس، فلم اسنویس** چنین ظاهر می‌شود: «فلم، اسنویس بزرگ، روزی بی‌خبر از پشت پیشخوان خوراکی‌پزی محقری سر درآورد و سر مردم‌بسه دادش رسیدند.» در «دهکده»، که در سال ۱۹۴۰ منتشر شد، فلم اسنویس را می‌بینیم که در Frenchman's Bend بازرنگی و تزویر همسایه‌ها را گول می‌زند و سرانجام بر همه‌شان مسلط می‌شود. با دختر معروفترین قربانیش عروسی می‌کند و ثروت دهقانی را به هوای گنجی موهوم از دستش می‌داید و سرانجام با اهل و عیال به جفرسن می‌آید که آنجا را هم به فساد بکشاند.

«یوکنایا تاوفا» را قلمرو افسانه‌ای فاکنر نامیده‌اند***، که بدظاهر تصویر است از لافایت، می‌سی‌سی‌پی، و با بهتر از تمام جنوب. او خود در ابتدای یکی از کتابهایش نقشه‌ی این ایالت فرضی را آورده است و دوهزار و چهارصد مایل مربع وسعت و یازده هزار نفر جمعیت برایش تعیین کرده است. بازماندگان خانوادگی قدیمی و نوادگان جنگنده‌های پیشین، کارگران مزرعه‌ها، سیاه‌ها، راهزن‌ها، منازده‌دارها و بچه‌محصل‌ها آدم‌های این سرزمینند. طبیعت، موقعیت محلی و اجتماعی و رفتارها و برخورد‌های اینان اساس کار فاکنر است. کامپسون‌ها، بوندرن‌ها، اسنویس‌ها، سارتوریس‌ها، ساتفن، دیلس، جو کریسیتمس، تمپل دریل و یوپی چهره‌های اصلی این سرزمین افسانه‌ای‌اند.

«خشم و هیاهو****» (۱۹۲۹). شاهکار فاکنر، ماجرای خانوادگی کامپسون است: پدرش با خوارهای دائمی است و مادر گرفتار مرضی عصبی. دختر بچه مولی در شکم دارد و برادر بزرگش، کونتین کامپسون، تمام در این فکر است که با خواهرش خوابیده و دست‌آخر هم خودکشی می‌کند. پسر از برادرها ایله مادرزاد است و به تیمارستان فرستاده می‌شود و آن دیگری و خیالاتیست. خواهر شوهر می‌کند و برادر شرور پایی دختر خواهرش می‌شود و او را از خانه می‌تاراند و سرانه در ممفیس می‌نشانند.

در آن نویسنده صرفاً تماشاچیست.
از درون انعکاسها نامیده است.

خشم و هیاهو را کتاب «جنوب به‌شیوه‌ای که خود آن را «نگریستن»

نصف در با بندری به فارسی تو*

❖❖ Flem Snopes.
❖❖❖ Malcolm Cowley

ت .

❖❖❖ بیمن شعله‌ور به فار .

«همچنانکه می‌میرم» (۱۹۳۰) سرگذشته‌ی خانوادگی بوندرن است؛ خانم‌ادی بوندرن Addie Bundern مرده است. شوهر و بچه‌ها، بنا به قولی که به او داده‌اند، تا بوتس را می‌سازند تا به گورستان جفرسن بمرند. لاشه بومی گیرد و لاشخورها را به سوی خود می‌کشاند. توی آب رودخانه که بالا آمده است می‌افتد اما می‌گیرندش و یکجا نزدیک است که در انبار بوزد اما به موقع سر می‌رسند و بیرونش می‌آورند و سرانجام به خاکش می‌سپارند. یکی از پسرها را از همانجا به تیمارستان می‌فرستند و دیگری که از همه کوچکتر است عقیده دارد که مادرش ماهی است.

پدر، Anse، به حيله است یکی از پسرها را می‌دزدد و پولی را که عاشق دخترش برای بچه‌انداختن به او پرداخته می‌ریاید و با آن دندان مصنوعی تازه‌ای می‌خرد و با زنی که از او برای به خاک سپردن زن اولش پول قرض کرده، و «به دهانه‌ی کشتی مانده است»، عروسی می‌کند. زنک گرامافونی دارد و پسر بزرگتر در این فکر است که در خانه موزیک داشتن چه قدر دلنشین است.

«جو کریستمس» قهرمان «روشنی در ماه اوت» (۱۹۳۲) بچه مولی است که خون سیاه‌ها در تنش است و در نوانخانه‌ای پرورده می‌شود. یک دهاتی به فرزندگی قبولش می‌کند اما «جو» پدرخوانده‌رامی کشد و اندوخته‌ی زن او را می‌ریاید و خود می‌گریزد. با دختر در خانه مانده‌ای روی هم می‌ریزد و سپس او را می‌کشد و سرانجام دستگیر می‌شود. پدر بزرگش وسیله‌ی اعدام او را فراهم می‌کند اما کریستمس می‌گریزد. تعقیبش می‌کنند و با تیری که به سویش می‌اندازند ناقص می‌شود و دستگیرش می‌کنند. لئا گروو Lena Grove، دختری که از او بچه‌دار شده، در جستجوی او از «آلاباما» پیاده به راه می‌افتد تا صاحب بچه را پیدا کند. اما موفق نمی‌شود و با بچه‌اش بازمی‌گردد.

«ساتفن» که قهرمان اصلی «اب شیلم، اب شیلم!» (۱۹۳۶) است، و در «تسخیر ناپذیر» کلمنل سارنورس را تارانده، سیاه‌ها را وامی‌دارد که بیگاری کنند و خانه‌ای مجلل برایش ترتیب دهند. چرا که می‌خواهد خانواده‌ای تشکیل دهد و زادورودی، اما نامیاب نمی‌شود. او پسرش را از خود نمی‌داند. ایر می‌کشد. و این پسر چون از چنک دداز آتش‌سوزی خانه جان به در نمی‌برد. چنک داخلی قدرت ساتفن را درهم زنده ننگه دارد و از این رو با دختری به وجود می‌آید سخت خد می‌شود.

زرش است، تلاش به خاطر غلبه بر
کوشندگان خود به ننگ آلوده‌اند.
جنوبند لیکن «نفرین شده» اند لغتی

در آثار فاکتس تلاش آدم
نظام موجود، اما این تلاش همواره
سارنورس‌ها به ظاهر رهبران
Absalom, Absalom!

که فاکنر بکار می برد - زیرا تنگ بردگی سیاه ها با آنهاست. و از این رو در مقابل با توماس ساتفن از پادرمی آیند. اما توماس ساتفن که بر علیه آنان که سستی شان جنوب را به خواری کشیده است به پیکار بر می خیزد خود منادی ناتوان پر آرزویی بیش نیست که سیاه ها را به بیگاری می گیرد و سرانجام به دست زنی کشته می شود.

اسنوپس ها، مهاجمین سنگدل شمال، نیز بهره ای جز یوچی نمی گیرند، محکوم به عقیمی و نیستی و فنایند. چرا که تاخته بودند و تاراج کرده بودند و چیزی به آن سرزمین پس نداده بودند و قوانین طبیعی زندگی را، ارزشهای قدیم دل را - عشق و شرف و رحم و غرور و شفقت و ایثار را، به زیر پا گذاشته بودند.

طبیعت در کار فاکنر شایسته ی سپاس و تکریم آدمیست. یکی از آدمهای کتابش می گوید: «خدا انسا نو خلق کرد و زمینو بر ازند گیش ساخت، گم و نم طوری او نو ساخت که اگه انسان بود دلش می خواست اون تو زندگی کنه.»

تنهار اهزن ها و تبه کارها به طبیعت بی اعتنائی نشان می دهند. پوپوی Popey، تبه کار عینین کتاب «محراب» (۱۹۳۱)، مردی که پول به دست می آورد، اما از آن زمان که دانسته بود که الکل همچون زهر از یا می اندازدش، قادر به خرچش نبود و رفیق نداشت و هرگز زنی را نشناخته بود، در همان آغاز کتاب چنین نمایانده می شود: کنار چشمه پرنده ای می خواند. «بن بو» می گوید تا نام پرنده را به یاد بی آورد و به پوپوی می گوید: «البته تو اسمشو نمیدونی. توهیج پرنده ای رو نمیشناسی غیر از اینکه کنج قفس به مهمونخونه یا تویه بشقاب باشه.» و پوپوی چنانکه سرشست اوست، به چشمه تفر می کند. چرا که از طبیعت متنفر است و باید آنرا آلوده کند. و نیز آنگاه که بن بو راه میان بر جنگل را نشانش می دهد هر اسان می گوید «از وسط این درختها:» و چون بهنگام سپیده صدای جفندی را می شنود از ترس خود را به «بن بو» می چسباند و می شنود که «به جفنده، چیزی نیس جفنده.»

کار فاکنر تنها مویه در سوک تمدن از دست رفته، و یا از دست رونده ی «جنوب» و ستیز آن با «شمال» نیست. اشاره ها را می توان بسیار نزدیکتر دانست. اشاره ای به وضع و مشکل زمان ما. فاجعه ی به هم ریختن ارزشها و قوام خودکامگی ها و ستیز با نظام ماشینی. و نیز یاد گذشته کردن ها و غم خوردن ها. همچنانکه یکی از آدمهای فاکنر می گوید «آدمها موهبت یکبار زندگی کردن و یکبار مردن را داشتند، نه اینکه موجودات پراکنده و دور از همی باشند که کور کوران آنها را از حبه لاتاری بیرون آورند و گرد هم جمعشان کنند.»

آنکه از گورستان دنبال زن تازه ای می رود و جو کریمس، که در انتخاب اسمش هم اشاره ایست، تصویر آدمهای ارزش گم کرده و ناسپاس زمان ما، زمان ماشین نیستند:

س. ط. س.

بیا استفاده از:

The Private World Of W. Faulkner. By R. Coughlan.
W.F. By Robert Penn Warren.